

ادای دین به نوشته نیکلاس گرین

سیاهپوش

شرح حال چندی از افراد دارک هارت

روی کاناپه مورد علاقه اش دراز کشیده بود و به اخبار انسانها گوش میداد، همه آنها از دیدن کسوفهای متوالی در طول یکروز بشدت شگفت زده شده بودند، دانشمندان زیادی از سرتاسر جهان برای مطالعه در مورد این پدیده نادر و شگرف به سمت این کشور، سرازیر شده بودند و اخبارشان داشت در مورد این پدیده شگرف با یکی از بزرگترین اختر شناسان جهان صحبت میکرد، پیرمردی بود که او اطمینان داشت بزودی خواهد مرد!!!

پیرمرد، داشت در مورد حوادث کیهانی و جابجایی کهکشانها و طوفانهای خورشیدی نادر، چیزهایی میگفت، چیزهایی که او اطمینان داشت هیچ ربطی به کسوفهای پی در پی ندارند... در اصل، او تنها کسی بود که میدانست دقیقا چه خبر است، و البته بجز او هفت نفر دیگر هم میدانستند، هفت نفری که ارباب به آنها از همه بیشتر اطمینان داشت، ارباب تصمیم گرفته بود شروع انقلاب خود را بدین سان به اطلاع انسانها و حریفش، جدای برساند!!!

تلویزیون را خاموش کرد و از جایش بلند شد، به اطرافش خیره شد... اتاقی کوچک بود که تمام اثاثیه اش را یک تخت، یک کمد، یک کاناپه و یک دستگاه تلویزیون تشکیل داده بودند، این تمام چیزهایی بود که او برای زندگی لازم داشت، و پنجره ای که رو به شهر باز میشد، رو به سمت مغرب، رو به سمت طلوع مهتاب... او مهتاب را دوست داشت، در دنیای او چنین چیز روشن و زیبایی وجود نداشت، البته خورشید هم بود ولی او از نور خورشید بیزار بود، گوی زرد بزرگ گرم و احمقانه ای که فقط چشمانش را میسوزاند!!!

-بیداری؟

کسی در اتاق بود، کسی که او میدانست کیست ولی هیچوقت نمیفهمید چرا بدون اجازه وارد اتاقش میشود:

-بیدارم لوتاس... چه خبر شده؟

لوتاس، زنی بلند قد بود که پیراهنی بلند و سبز پوشیده بود، موهایش را بافته بود و چشمانش همانند گیاهان سبز بود، در اصل، او یک نوع گیاه بود که با نیروی جادو توانسته بود بدنی همانند انسانها پیدا کند و این جادو توسط دارک هارت در اختیارش قرار داده شده بود، برای همین هم او یکی از هفت بدن بود، هفت نفری که ارباب بدانها بیشتر از همه اطمینان داشت:

-ارباب هفت بدن را خوانده، من مامورم تا همه را بیدار کنم... ما باید به نزدش برویم... سیاهپوش!!!

سیاهپوش دوباره روی کاناپه اش دراز کشید:

-من علاقه ای به جلسات گروهی ندارم، ارباب بخوبی اینرا میدانند و هر دفعه منرا دعوت میکند... این مسخره است!!!

لوتاس خندید و کنار سیاهپوش، روی کاناپه نشست:

-تو موجود از خود راضی ای هستی سیاهپوش، ولی با این حال... من از تو خوشم میاید!!!

سیاهپوش یکی از چشمانش را باز کرد و به لوتاس خیره شد، چشمانش، برنگ آبی تیره بود، همانند چشمان گرگ،

خطی بجای مردمک در میان چشمانش بود که حالا باریکتر از هر زمانی شده بود، او احساس خوبی نداشت!!!

-ولی من علاقه چندانی به گیاهان ندارم... حالا برو!!!

لوتاس دوباره لبخندی زد و موهای نرم و سیاه سیاهپوش را نوازش کرد، بعد بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد و رفت:

-امشب، نیمه شب... دور جایگاه جمع خواهیم شد!!!
سیاهپوش شانه بالا انداخت و بعد لوتاس همانطور که آمده بود رفت، هزاران هزار برگ که با باد حرکت میکردند!!!
چشمش را باز کرد و به مهتاب خیره شد...

...هر هفت نفر دور جایگاه جمع شده بودند، سنگی بزرگ و درخشان که روی آن علائم خاصی حک شده بود، نشان هر هفت نفر، نشانی از اتحادی که میان آنها وجود داشت، هفت بدن دور سنگ جمع شده بودند و مردی میانشان بود که بوضوح اربابشان بود، او لیخندی بر لب داشت و به هفت بدن نگاه میکرد، لوتاس درست کنارش ایستاده بود، همان لباس سبز را برتن داشت و لیخندی همانند اربابش، کنار دست او مردی ایستاده بود که نقابی آهنین بر صورتش بود، هیچ جزئی از صورتش هویدا نبود، زرهی خاکستری بر تن داشت و شمشیری بلند که بر پشتش آویزان بود، کنار دست او زنی ایستاده بود، خیلی جوانتر از بقیه مینمود، ردای بلند سرمه ای که روی آن با نخهای نقره ای، گلدوزی زیبایی انجام شده بود ایستاده بود، موهایش را بافته بود و روی پیشانی اش، سریندی از نقره، مزین به نگینی درشت و آبی داشت، کنار دست او سیاهپوش ایستاده بود، همانند همیشه، پیراهن و شلواری از چرم سیاه بتن داشت، حلقیه ای خاکستری روی پیراهنش بتن کرده بود و پالتوی مشکی بلندش را نیز پوشیده بود، خسته بود و از این همه مسخره بازی به تنگ آمده بود!!!

کنار سیاهپوش کسی قرار داشت که هیچکس جز ارباب او را نمیشناخت، او همواره ردای کلاهدار قهوه ای بتن میکرد و روی صورتش را با پارچه ای مشکی میپوشاند، هرگز حرف نمیزد و حرفهایش را با جادو نمایش میداد، هیچکس نمیدانست که او زن است یا مرد، بشر است یا همانند سیاهپوش از جهانی دگر آمده؟!

دیگری، پیرمردی بود که لباسی عادی بتن داشت، او یک پیشگو بود که برای دارک هارت از آینده خبر میداد، او یک انسان بود که برای پول موافقت کرده بود هرکاری برای او انجام بدهد، آخرین نفر کودکی بیش نبود، او قویترین و داناترین جاسوسی بود که در کل جهان وجود داشت، او برای مقابله با دارک هارت آموزش دیده بود ولی در آخر قبول کرده بود که همراه او باشد، همراهی با پادشاهان برای او خسته کننده شده بود:

-شروع میکنیم!!!

دارک هارت دستش را روی سنگ گذاشت، روی علامتی که روبرویش بود، یک تاج، لوتاس روی برگی دست گذاشت، مردی که زره برتن داشت روی یک شمشیر، دختری که ردای سرمه ای بتن داشت روی یک ستاره، سیاهپوش روی علامتی که همانند عقربی ساخته شده از سه عدد شش بود، فرد مرموز روی یک دایره توخالی، پیشگو روی یک هلال ماه و آخرین جاسوس روی یک چشم توخالی...سنگ، زیر دستانشان درخشید...آنها آماده بودند...

-ما این جهان را به تصرف خود، در خواهیم آورد، هدف ما، کنترل این جهان و ادغام آن با جهانهای دیگر است، ما سوگند میخوریم که همواره در کنار هم، با کسانی که میخواهند ما را از هدفمان دور کنند مبارزه کنیم، این سوگندی پایدار است که ما هفت تن برایش خون داده ایم!!!

سنگ، بیشتر از قبل درخشید و بعد پیشگو چشمانش را بست:

"... او/افرادش را فراخوانده، او بروشنی پیغامت را گرفته و حال میداند تو در کارت مصمم هستی، او میداند تو بزودی حرکت خواهی کرد ولی مصمم است تا جلوی تو را بگیرد، او بزودی یکی از این جمع را ملاقات میکند... او نیز در هدف خود که نگهداری این سطلنت است مصمم است..."

-میدانستم...

دارک هارت لبخندی زد و به جاسوسش خیره شد:

-از تو میخوام، یولین، تا برای من کاری کنی... برو و کسانی را که با او هم پیمان شده اند پیدا کن... میخوام بدانم

چه کسانی را با چه قدرتهایی بدور خود جمع کرده... البته میدانم که همه آنها انسان هستند!!!

سیاهپوش به دارک هارت خیره شد، خود دارک هارت نیز یک انسان بود، البته با نیروهایی فراوان و تجربیاتی عجیب که از سفرهایش به جهانهای دیگر بدست آورده بود و علمی که از انسانها فرا گرفته بود، اما سیاهپوش درک نمیکرد که چرا دارک هارت، علاقه ای به انسانها ندارد؟ او به هم نوعانش علاقه ای نداشت پس چطور میتوانست به کسانی که از جهانهای دیگر آمده بودند علاقه نشان دهد... این عجیب بود، و البته سیاهپوش به او اعتماد نمیکرد، او آموخته بود که به کسی جز خودش اعتماد نکند!!!

-جدای وارد عمل شده...

دارک هارت از سر رضایت لبخند زد، مبارزه کردن برای بدست آوردن هدفی بدون وجود حریفی نیرومند مزه نداشت!!!

-سیاهپوش... تو نیز باید کاری انجام بدهی...

-انجام خواهم داد!!!

دارک هارت لبخند زد، موجوداتی شبیه سیاهپوش نادر بودند، آنها از نگاه میتوانستند حرف را بخوانند، برای همین هیچگاه دنبال توضیحات اضافه نبودند... او بخوبی میدانست چکار باید انجام بدهد:

-همین صبح خواهم رفت...

-دروازه راس طلوع خورشید است، متاسفم ولی اینبار اشعه های ماه درست برعکس دفعه پیش عمل کرده اند!!!

سیاهپوش کم کم داشت بدین نتیجه میرسید که مهتاب هم چندان چیز جالبی نیست!!!